بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بیحد حکیمی را که برابطهٔ فراشان ثلاثی و رباعی موالید
و عناصر خیمهٔ وجود انسانرا بطناب عروق و عظام نوعی
پیوند دکه هرچه در سطح مخیم نفس می پیوندد و در آلاچوق
لیالی ایام بمیخ ثبوت و دوام انجام می یابد که حور مقصورات
فی الخیام شمه سراپردهٔ او تواند بود فلله الحمد رب السموات
و رب العالمین **شعر**

اى ستون خیمهٔ دل نام تو
تار و پودش جمله از انعام تو / وی طناب رحمتت حبل المتین
جان و دل از جان شد فراشان / میخ قهرت چشم منکر را سواد
بر سرش تخماق آفت راست داد / و درود نامحدود نثار مرقد

مهتری که سر گردنکشان قضا و قدر باقتضای رضای

قدم

قدم و قدر او کمر عجز بر میان بسته سایبان علو قدری را
از شرائط ما عرفناك حق معرفتك برون نتواند آورد
ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین **نظم**

ای رسل را مهتر و مسند نشین / وی سبل را رحمة للعالمین
در عرب خرگاه اقبالت بدید / در عجم شد خیمهٔ آلت سفید
خانهٔ همت ز رفعت یافته / چتر گردون صیت قدرت یافته

و بر آل و اصحاب که دیوان شرع خانه را از تشکیل فتنه و فساد
پرداخته و گوشهٔ نعلین آن حضرت بکماج خیمه دار
تاج ابتهاج ساختند **شعر**

هم النجباء الغر من آل احمد
و هم ما یعوا الطالبون لدی / علیهم سلام الله ما تاج طائر
و ما لاح للسارین فی الظلم و القمر

اما بعد چون جمع و تفریق
و ترتیب و تنمیق سخنان متقدمان بر زمرهٔ امت متأخران **مصراع**
رسمیست قدیم و عادتی معهودست
و رباعیات شریفهٔ عمدة الحکما
و زبدة الفضلا محیی مبانی الحکم و الآداب المستغنی عن الاطناب
فی الالقاب حکیم خیام **مصراع** طاب انفاسه مدی الایام
که بی ریب انیس مجالس و جلیس محافل کل ارباب السعادات
در سلك ترتیب منخرط نبود و بحکم خیر الکلام ما قل و دل جهانی

معنی در لفظ اندک موجه و مؤدی شده چنانکه اسم کریم
الرسم او صفت عقد طبایع و عناصر و امزجه است و هر کسی
بحرف و صورت بدان اکتفا نموده و از مبانی بدیعه
و معانی غریبهٔ او شعوری وافی نیافته بظاهر آن مظاهر
قانع آمده اند **بیت** اما الخیام فکانها لخیامهم
واری نساء الحی غیر نسائها ملتمس از سالکان مسالک
شرع و مالکان ممالک تورع آنکه احیانا اگر بضرورت بیتی
با نکتهٔ متعبد المعنی بالظاهر علی شوارع الشرع کتابت افتد
مبلان اعتقاد در ابتحقیق آن جازم نشمرند و هر آینه بقین این
گمان نبرند و الله علیم بما یفعلون ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ
هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک
انت الوهاب

ابتدا رباعیات عمر حکیم خیام قدس سره از حرف الف

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانهٔ می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

از بادهٔ لعل ناب شد گوهر ما — آمد بفغان ز دست ما ساغر ما

از بس که همی خوریم می بر سر می — ما در سر می شدیم و می در سر ما

ای دوست دگر طعنه مزن مستان را — گر توبه دهد تو به کنم یزدان را
تو غره مشو بدانکه من می نخورم — صد کار کنی که می غلام است آن را

عاشق همه ساله مست و شیدا بادا — دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم — چون مست شدیم هر چه بادا بادا

قرآن که مهین کلام خوانند او را — گه گاه نه بر دوام خوانند او را
بر گرد پیاله آیتی هست مقیم — کاندر همه جا مدام خوانند او را

غافل بچه امید درین شوم سرا — بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هر گاه که خواهد که نشیند از پا — گیرد اجلش دست که بالا بنما

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا — چون لاله رخ و چون سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک
نقاش من از بهر چه آراست مرا

عجبست عظیم برکشیدن خود را	وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت	دیدن همه کس را و ندیدن خود را

تا جلوه دهد حسن جانانه ما	جز قصه عشق نیست افسانه ما
تا گشت صفای باده بر ما روشن	میخانه شده است اربعین خانه ما

جانا بوصال تو نیاز است مرا	چون زلف خوشت شبی دراز است مرا
از بهر شکار مرغ وصلت همه شب	تا وقت سحر دو دیده باز است مرا

غم بی تو ندیم و همدم است مرا	وز هجر تو خانمان سیاه است مرا
غیر از دل و دیده نیست او راز تو کسم	دل با تو و دیده بر راه است مرا

برخیز و بیا بیار بهر دل ما	حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم	زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را	حالی خوش کن این دل پر سودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه	بسیار بتابد که نیابد ما را

هم بحر کرامتی و هم کان سخا	در مشکل این حرف جوابی فرما
گویند که خدا بود دگر هیچ نبود	چون هیچ نبود پس کجا بود خدا

جواب سید نعمت الله

ای صاحب این مسئله بشنو تو ز ما	میدان بیقین که لامکانست خدا

خواهی که ترا کشف شود این معنی
جان در تن تعیین کجا دارد جا

حرف با

ای دل تو ز خلق هیچ یاری مطلب	وز شاخ برهنه سایه داری مطلب
عزت ز قناعت است و خواری ز طمع	بر عزت خود نشین و خواری مطلب

گویند شراب کم خور ای پیر خراب	تا ره نزند در دل بیدار تو خواب
چه جای شراب و خواب کز تلخی عیش	گر زهر خورم روا بود خاصه شراب

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب	آید ز تراب چون شوم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری	از بوی شراب من شود مست و خراب

ما و می و معشوق درین کنج خراب	جان و دل و جام و جامه پر درد شراب

فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و ز آتش و آب

با نغمهٔ زیر و بم کن آهنگ شراب
از گفتهٔ کار دیدگان روی متاب
کمتر ز ستوری نتوان بود آخر
کانکه که صفیر بشنود خورد آب

زلفت همه سنبلست و سنبل همه تاب
چشمت همه نرگست و نرگس همه خواب
لعلت همه شکرست و شکر همه نوش
رویت همه آتشست و آتش همه آب

حرف تا

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبر است
این تخم در اندرون خود هیچ نکشت

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی که کجا خواهی رفت

تا من نشوم بخاک در پستی پست
روشن نشود که در جهان هستی هست
به زان نبود که روز و شب مستی مست
می کوبم پای و میزنم دست بدست

سر دفتر عالم معانی عشق است
شه بیت قصیدهٔ جوانی عشق است
با آنکه خبر نداری از عالم عشق
این نکته بدانکه زندگانی عشق است

دل در پی آن لعل شکربار برفت
ز اندیشهٔ آن قوت تکرار برفت
علمی که بعمر خویش حاصل کردم
بر باد لبش جمله بیکبار برفت

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

این کوزه چو من عاشق زاری بودست
در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که در گردن او می بینی
دستیست که در گردن یاری بودست

پیش از تو هزار قرن دیگر بودست
ماوی که درویش و توانگر بودست
گر توده خاک خشک و زر بودست
هر جای که پای می نهی سر بودست

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یکدو نفس که در تنت عاریتیست
با عاریتی عاریتی باید زیست

در عقل عقیلهای محکم کم نیست — وز صحبت خلق جز عناد و غم نیست
برکن قدح شراب تا نوش کنم — کامروز سر وجود خویشم هم نیست

هر بیخبری که هست هشیار ازاست — وین خواب حقیقت همه بیدار ازاست
گرچه ز پای بخرابات خرام — کین سود خرابات زیانکار ازاست

آن قصر که جمشید درو جام گرفت — آهو بچه کرد و گور آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه سال — دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

چون نیست حقیقت و یقینم در دست — نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست — در بیخبری مرد چه هشیار چه مست

دهری که درو بپای آمد شد ماست — او را نه بدایت و نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین عالم راست — کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

دارنده چو ترکیب طبایع آراست — از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
ور نیک آمد شکستن از بهر چراست — گر نیک نیامد این صور عیب کراست

از غصه سر بی‌خردم دل بگرفت — وز سرزنش نیک و بدم دل بگرفت
از هستی و نیستی جهان سیر شدم — گز جمله جهان و از خودم دل بگرفت

ساقی می لعل و جام و پیمانه کجاست — وان رطل حریف افکن مردانه کجاست
واله بدر افتاده ام از میکده مست — ای مردم هشیار ره خانه کجاست

گر زانکه می گران نهد بر کف دست — وان جام جو ارغوان نهد بر کف دست
جانست گرانی که همیش میخوانند — کو شیردلی که جان نهد بر کف دست

امروز که موسم جوانی منست — میخواهم از آنکه شادمانی منست
عیبش مکنید اگرچه تلخست خوشست — تلخست از آنکه زندگانی منست

آنکو مدد از سعادت و دولت یافت — یکلحظه از باده کهن روی نتافت
درده می روقی که کوی لعلیست — گمز رشک لب لعل هم باز شکافت

عمریست که مداحی می ورد منست — اسباب می است آنچه در گرد منست
زاهد اگر استاد تو عقلست اینجا — خوشباش که استاد تو شاگرد منست

ما را گویند دوزخی باشد مست / قولیست خلاف دل در او نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود / فردا بینی بهشت همچون کف دست

می خور که همیشه راحت روح تو اوست / آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار درآید از پیش و پست / در باده گریز کشتی نوح تو اوست

می نوش که عمر جاودانی اینست / خود حاصلت از دور جوانی اینست
هنگام گل و مل است و یاران سرمست / خوش باش دمی که زندگانی اینست

گویند مرا بهشت با حور خوش است / من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار / کآواز دهل برادر از دور خوش است

در باغ شدم سحر که از درد نهفت / بلبل بزبان حال با گل میگفت
کز غنچه برون آی و بخند و خوش باش / ای بس گل رعنا که درین باغ شکفت

آمد گل و بر تخت زمرد بنشست / بلبل بثنای گل سخن در پیوست
باز آمد و باده من باده پرست / بشکست و نکو شکست در وقت شکست

چون آمدنم بمن نبد روز نخست / این رفتن بی مراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست / کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

دوران جهان بی می و ساقی خوش نیست / بی زمزمه و نای عراقی خوش نیست
چندانکه فذالک جهان مینگرم / بار ز همه عشرت باقی خوش نیست

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست / برخیز و بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست / فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

در پای قنینه قلقل می چه خوش است / وان زاری زار و ناله نی چه خوش است
در بر بت دلفریب و در سر می ناب / فارغ ز غم زمانه هی هی چه خوش است

در وقت بهار اگر بتی حور سرشت / پر می قدحی بمن دهد بر لب کشت
هرچند بنزد عامه این باشد زشت / سگ به ز منست اگر کنم یاد بهشت

می گرچه بشرع زشت نامست خوش است / چون بر کف شاهد و غلامست خوش است
تلخست و حرامست و خوشم می آید / دیرست تا هرچه حرامست خوش است

می خور که بزیر گل همی باید خفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
بی مونس و بی حریف و بی باده و جفت
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
قوت و بتی و باده بر لب کشت
کرد اهل بهشت خوب یا دوزخ زشت
این هر سه مرا باد و ترا باد بهشت

می میخورم و مخالفان از چپ و راست
چون دانستم که می عدوی دین است
گویند مخور باده که دین را عداست
بالله بخورم خون عدو را که رواست

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
در صحن چمن روی دلفروز خوش است
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

بر طرز سپهر خاطرم روز نخست
تا گفت مرا معلم از علم درست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ دل است

یزدان چو گل وجود ما آراست
بی حکمتش نیست هر گناهی که مراست
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست
پس سوختن قیامت از بهر چراست

بی

زین پیش نشان بود و نهان بود آست
اندر تقدیر آنچه بایست بداد
پیوسته قلم ز نیک و بد آسودست
غم خوردن و کوشیدن ما بیهودست

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت
حالی دارم که شرح نتوانم داد
کوته سخن دراز نتوانم گفت
رازی دارم که باز نتوانم گفت

با باده نشین که ملک محمود اینست
وز آمده و رفته دگر یاد مکن
وز چنگ شنو که لحن داود اینست
خوش باش که از وجود مقصود اینست

گردون کمری ز عمر فرسودهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
جیحون اثری ز اشک پالودهٔ ماست
فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

در خواب شدم مرا خردمندی گفت
چیزی چه کنی که با اجل باشد جفت
کز خواب دمی گل نشاطت نشکفت
می نوش که عمرهات می باید خفت

با ما دری قلب نمیگیرد جفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت
چاره و پ طرنجانه ما پاک برفت
می خور که بزیر خاک میباید خفت

چون آب بجوی بار و چون باد بدشت
روزی دگر از نوبت عمرم بگذشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
می خور که چنین فسانها کوته نیست

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم که دلت شیدا نیست
کین باقی عمر را بها پیدا نیست

هر کو رقمی ز عقل بر دل بنگاشت
یک ذره ز عمر خویشتن ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

تا چند زنم بروی دریا خشت
بیزار شدم ز بت‌پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت ز دوزخ و که آمد ز بهشت

خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت
در کورهٔ غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلال اجل برایگانش بفروخت

ترکی دل من بنرگس مست گرفت
بیچاره دلم بزلف چون شست گرفت
بر دست گرفت باز تا صید کند
این شیوه نگر که باز بر دست گرفت

چون نقش وجود ما همه بر لوح یخ است
تو چون کشتی و گنبد گردون یخ است
رو با می و معشوق بکنجی بنشین
می زن زنخی که کار عالم زنخ است

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که ترا بجملگی تکیه بر اوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

بینی تو چو هیات الف دار در است
ابروی تو لام الف بود از چپ و راست
با دایرهٔ گوش تو ای مظهر حق
زین وجه اگر اله خوانند رواست

خیام تنت بخیمه ماند راست
این خیمه ز بهر رفتن راه بقاست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل
ویران نکند چو سلطان برخاست

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
کش با من و روزگار جنگی نیست
در هیچ زمان و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت شکسته دلتنگی نیست

اصل گهر عشق ز کان دگرست
منزلگه عاشقان جهان دگرست
وان مرغ که دانهٔ غم عشق خورد
بیرون ز دو کون و آشیان دگرست

دم با که زنم که هیچکس محرم نیست
غم با که خورم که دوستی همدم نیست
گویند طلب نمیکنی آب لبش
چیزی چه طلب کنم که در عالم نیست

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
حکمی که ز حکم او فزون آید نیست
هر چیز که آن چنان همی باید هست
وان چیز که آن چنان نمیباید نیست

معنی تو از صورت تو صورت بست
صورت چکنی کنون که معنی بنشست
ترکیب نبات مصر درهم پیوست
قناد سبک شیشهٔ ساقی بشکست

حلوای جهان غلام گنجینهٔ ماست
دیبای جهان فدای پشمینهٔ ماست
از جام جهان نمای تا کی گویی
صد جام جهان نمای در سینهٔ ماست

ترکیب پیاله که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست
از مهر که پیوست و به کین که شکست

صیاد

صیاد همو صید همو دانه هموست
ساقی و می و حریف و پیمانه هموست
روزی بتفرجی به بتخانه شدم
روشن کردم حاکم بتخانه هموست

سریست نهان زین همه اسرار که هست
نوریست جدا زین همه اسرار که هست
خرسند مشو بهیچ کاری و نخست
کاریست ورای هر کاری که هست

بر لوح دلت نقش دو عالم رقمست
آن لوح بشوی از تو ناحق او دمست
دریا عدمست بر اند اصلت عدمست
انکار نزاده بهتر این چه غمست

عشق از طرف کفر برآمد سرمست
جان بر لب و می در سر و دل بر کف دست
گفتا که من آنم که بمیدان الست
در دامن من زدند مردان همه دست

بیگانه اگر وفا کند خویش منست
ور خویش جفا کند بد اندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاکست
ور نوش مخالفت کند نیش منست

یکجرعهٔ می ز ملک کاوس بهست
از تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که رندی بسحرگاه زند
از ناله زاهدان سالوس بهست

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی | آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

[illegible]

آباد خرابات ز می خوردن ماست | خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت که کند | آرایش رحمت از گنه کردن ماست

بر روی تو زلف را اقامت هوس است | سر فتنهٔ روم را قیامت هوس است
زابروی تو محراب نشین شد چشمت | آن کافر مست را امامت هوس است

ای می لب لعل یار می دار و بدست | زانرو که شگرف داری این کار بدست
زان شد ز لب لعل قدح برخوردار | کاورد چو خون دل لب یار بدست

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست | جز رنج زمانه هیچ مرسومم نیست
هر چند بکار خویش در می نگرم | عمرم بگذشت و هیچ معلومم نیست

ای جمله خلق را ز بالا و ز پست | آورده بفضل خویش از نیست بهست
بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه | در خانهٔ عفو تو چه هشیار و چه مست

[illegible]

در هیچ سری نیست که اسراری نیست | کورا خبر از اندک و بسیاری نیست
هر طایفه گرفته کاری در دست | وانکه بدست هیچ کس کاری نیست

احداث زمانه را چو پایانی نیست | واحوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده | کین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست

تا گردش گردون فلک گردانست | بس غافل بی هنر که سرگردانست
تو غره مشو که ز شادی که داری | در هر شادی هزار غم پنهانست

چون گوهر جان در صدف تن پیوست | وز آب حیات گوهری صورت بست
گوهر چو تمام شد صدف تا نشکست | بر طرف کله گوشهٔ سلطان ننشست

گنه خردم در خور اثبات تو نیست | واندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم | دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

اکنون که جهان را بخوشی دسترس است | هر زنده دلی را سوی صحرا هوس است
در هر شاخی طلوع موسی دستست | در هر نفسی خروج عیسی نفس است

بر کف می ناب و زلف دلدار بدست
بر طرف چمن کند باقبال نشست
می نوشد و از کار جهان ننوشت
وانکه چو شود ز باده عشرت مست

تا هشیارم طرب ز من پنهانست
چون مست شوم در خردم نقصانست
حالی است میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آنکه زندگانی آنست

گویند مخور باده که شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدااند و رسول
ما می رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
وز خوردن غم بیهده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بی نوا خواهی رفت
بنگر چه کسی که و از کجا آمده‌ای
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

با مطرب و می حور سرشتی گر هست
با آب روان و لب کشتی گر هست
به زین مطلب دوزخ و بیهوده متاب
کینست جز این بهشت بهشتی گر هست

ی

ای دلبر مه طلعت خورشید صفات
وز لعل لبت یافت یاقوت نبات
در باغ رخت بنفشه می بایست
آن نیز بر آمد از لب آب حیات

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست
گردنده فلک برای کاری بودست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بودست

در هر دشتی که لاله زاری بودست
آن لاله ز خون شهریاری بودست
هر برگ بنفشه کز زمین روید
خالیست که بر رخ نگاری بودست

روزی که شود اذا السماء انفطرت
وان دم که شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو گیرم اندر عرصات
گویم صنما بای ذنب قتلت

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری از عادت دیرینهٔ تست
وی خاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

آن بت که دلم ز بهر او زار شدست
او جای دلم بغم گرفتار شدست
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمار شدست

هر دل که درو مهر و محبت بسرشت
خواه اهل سجاده باش و خواه اهل بهشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم دانا اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

این کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که وامانده صد جمشید است
قصریست که تکیه‌گاه صد بهرام است

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
یک کار من از گشت اهی نیک نگشت
در ناخوشی زمانه بار دل عمرم
گر خوش بگذشت یکدمی خوش بگذشت

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمده‌ای
چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

هر سبزه که بر کنار جوئی رستست
گوئی ز لب فرشته‌خوئی رستست
تا بر سر سبزه پا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک ماه‌روئی رستست

در دهر بر نهال تحقیق نرست
زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده است دست در کاری سست
امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و ابروی جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

دل سر حیات را کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد ازل
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

نیکی و بدی که در نهاد بشرست
شادی و غمی که در قضا و قدرست
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌ترست

ای بیخبر این شکل مجسم هیچ است
وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابستهٔ یکدمیم و آنهم هیچ است

سر از همه ناکسان نهان باید داشت
راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می چکنی
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهرآمیز است

شاهی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمیست
احوال جهان و عمر فانی و وجود
خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست بهر چه نیست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

گر گل نبود نصیب ما خار بس است
ور نور بما نمیرسد نار بس است
گر خرقه و خانقاه و شیخ نبود
ناقوس و کلیسا و زنار بس است

اجزا پیاله که در می پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و دست نازنین از سر دست
از مهر که پیوست و بقهر که شکست

زان باده که عمر را حیاتی دگر است
پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است
بر نه بکفم که کار عالم شمر است
بشتاب که عمرت ای پسر در گذر است

لعل تو می مذاب و ساغر کانست
جسم تو پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که ز می خندانست
اشکست که خون دل در او پنهانست

هر چند که از گناه بد بختم و زشت
نومید نیم چو بت پرستان کنشت
اما سحری که میرم از مخموری
می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

در روی زمین اگر مرا انگشتست
آن وجه حلیست اگرچه نامی زشتست
ما را گویند وجه فردای تو کو
دراعه و دستار نه مریم رشتست

یکهفته شراب خورده باشی پیوست
هان تا ننهی تو روز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست
جبار پرست باش نی روز پرست

دردِه بسر آن می که جهان تابیست / زان می که گل نشاط را مهتابیست
بشتاب که آتش جوانی چو آبیست / دریاب که بیداری دولت آبیست

می خور دل من نه از برای طربست / نز بهر نشاط و ترک دین و ادبست
خواهم به بیخودی برآرم نفسی / می خوردن و مست بودنم زین سببست

دیری که نه مقام نیست و نه جای نشست / فرزانه درو خراب اولیتر و مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن / زان پیش که در خاک روی باد بدست

صحرا رخ خود به ابر نوروز بشست / وین دهر شکسته دل بنو گشت درست
با سبز خطی بسبزه زاری می خور / شادی کسی که سبزه از خاکش رست

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت / با یک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح / آسوده ز مسجد و فارغ ز کنشت

در بزم خرد عقل دلیلی سره گفت / در روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر نا اهلی گفت که می ناسره است / من چون شنوم که خدای سره گفت

ای سوختن دل در چه زندان غمت / سهراب غمت کشته پهلوان غمت
بر عکس سیاوش این جهان گرد فراز / توران دلم رستم دستان غمت

با ما فلک ار جنگ ندارد عجبست / در بر سر ما سنگ نبارد عجبست
قاضی که خرید باده و وقف فروخت / در مدرسه گر بنگ نگارد عجبست

هر جان شریف گو شناسای رهست / داند که هر آنچه آید از جایگهست
چیزی که بما برسد از حکم شهست
کو نفس ز هر چه میرود بی گنهست

حرف جیم

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج / بر دل منه از اندوه نا آمده رنج
خوش میخور و سیم درین دار سپنج / با خود نبری اگر داری گنج

از عقل عنان بپیچ و در ساغر پیچ / از خلد و سقر بگذر و در کوثر پیچ
دستار قصب بباده بفروش و مترس
کم کن قصبی بس طربی در سر پیچ

حرف حاء

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح
روی تو فکنده بر بتان چین طرح
ای غمزهٔ تو داده شه بابل را
اسب و رخ و فیل و بیدق و فرزین طرح

حرف خاء

چون عمر بسر رود چه بغداد چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسیار
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

حرف دال

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود
وز معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و بگیر زانکه معلوم شد
گیرندهٔ دیری و گذارندهٔ زود

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یکذره نه کم شود نه خواهد فزود
آسوده ز هر چه نیست می باید شد
وازاده ز هر چه هست می باید بود

شب نیست عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا
هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهم سهل بود

خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
از ایچکسی نیز دو گوشم نشنود
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

این جمع اکابر که مناصب دارند
از غصه و غم ز جان خود بیزارند
وانکس که اسیر حرص چون ایشان نیست
این طرفه که آدمیش می شمارند

آنرا که دل از عشق تو پر خون باشد
در وادی عشق ثانی مجنون باشد
گویند که عاشقیست نوعی ز جنون
دیوانه که عاشقی کند چون باشد

در راه کرم کوه بکاهی بخشند
صد گونه گناه را بآهی بخشند
آنجا که عنایت الهی بخشند
صد مجرم را به بی گناهی بخشند

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سرنشتر عشق بر رگ روح زدند
یکقطره فرو چکید و نامش دل شد

ای نام تو سر دفتر اسرار وجود
نقش صفتت بر در و دیوار وجود
در پردهٔ کبریا نهان گشته ز خلق
بنشسته عیان بر سر بازار وجود

آنها که کهن شدند و آنها که نوند
هر کس بمراد خویش یکتک بدوند
این کهنه جهان بکس نماند باقی
رفتند و رویم و باز آیند و روند

آنها که فلک ریزهٔ دهر آرایند
آیند و روند و باز با دهر آیند
از دامن آسمان تا جیب زمین
خلقیست که تا خدا نمیرد زایند

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنک
دیر آمده ایم و رفت می باید زود

چون بود ازل بود مرا انس کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
آنگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا
مفتاح خزائن در معنا کرد

آنها که محیط فضل و آداب شدند
در کشف دقیقه شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه و در خواب شدند

کفتم

گفتم که دلم ز علم محروم نشد
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد
عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

این چرخ جفا پیشه عالی بنیاد
هرگز گره بستهٔ کس نگشاد
هر جا که دلی دید که داغی دارد
داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

صاحب نظران کاینهٔ یکدگرند
چون آینه از هستی خود بیخبرند
گر روشنی مطلبی آینه وار
در خود منگر تا همه بر تو نگرند

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود
زان دیده جهان دگرت دیده شود
گر تو ز سرپسند خود برخیزی
احوال تو سر بسر پسندیده شود

بر هر که حسد بری امیر تو شود
ور هر که فرو بری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن
کان دست گرفته دستگیر تو شود

درویش کسی بود که نامش نبود
کامی که نهد مراد کامش نبود
در آتش فقر اگر بسوزد شب و روز
هرگز طمع پخته و خامش نبود

آن مرا نیم کز عدم بیم آید
آن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست بعاریت مرا داده خدا
تسلیم کنم چون وقت تسلیم آید

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
چون شانه که تا سرش بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن
ایوان و سرای دیگران خواهد بود

کم کن طمع از جهان و میزی خرسند
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش چنانکه هست کاین دور فلک
هم بگذرد و نماند این روزی چند

فردا که جزا بهر صفت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در عرصه حشر
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

خرم دل آنکسی که معروف نشد
در فوطه و در اطلس و در صوف نشد
سیمرغ وش از سر دو عالم برخاست
در کنج خراب این جهان بوف نشد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد ازان جهان که تا پرسم ازو
کاحوال مسافران عالم چون شد

آنها که بکار عقل در میکوشند
هیهات که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند
کامروز به عقل تره می نفروشند

در عالم جهان بهوش میباید بود
در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد
بی چشم و زبان و گوش میباید بود

این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بران بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند
خاک بدنابست چه میپندارند

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر که وجود ما نماند موجود
لبهات چنین شود بفرمان ودود

آن کاسه که بس لطیف پرداختند | بشکسته و در رهگذار انداختند
زنهار برو قدم بخواری ننهی | کان کاسه ز کاسهای سر ساختند

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد | چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات | آخر بدل خاک فرو خواهی شد

آن کاسه گری که کاسهٔ سرها کرد | در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد | وان کاسهٔ سرنگون پر از سودا کرد

این عقل که در راه سعادت پوید | روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه وقت که نه | ان تره که بدروند و دیگر روید

انکس که زمین و چرخ افلاک نهاد | بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک | در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

اجرام که ساکنان این ایوانند | اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی | کانانکه مدبرند سرگردانند

عالم

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد | بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید | کو دامن خویشتن فراهم گیرد

وقتست که از سبزه جهان آرایند | موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند | وز چشم سحاب دیدها بگشایند

گر یکنفس ز زندگانی گذرد | مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان | عمرست و چنانکش گذرانی گذرد

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد | یا در خور خویش آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی | گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد | کش نشکند و هم بزمین نسپارد
گر ابر چو آب خاک بر دارد | تا حشر همه خون عزیزان بارد

این چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود | غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح می بکفم بر نه زود | تا باز خورم که بودنیها همه بود

زنهار مرا از جام می قوت کنید   وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنید
چون درگذرم بباده شوئید مرا   وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنید

آنانکه کشندهٔ مدام نابند   وانانکه بشب همیشه در محرابند
بر خشک کسی نیست همه در آبند   بیدار یکیست دیگران در خوابند

در دل نتوان درخت اندوه نشاند   همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند   پیداست که چند در جهان خواهی ماند

می خور که سمن بسی سما خواهد شد   خوش زی که کسی بسی سها خواهد شد
بر طرف چمن ز زندگانی برخور   زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد   دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری   پیش آر پیاله که شب میگذرد

یاران چو باتفاق میعاد کنید   خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه برکف گیرد   بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

آنها که

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند   در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو بیخبری ز آب انگور گزین   کان بیخبران بغوره مویز شدند

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد   ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان پهلوی با گل زرد   فریاد همی زند که می باید خورد

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند   در دیدهٔ گرم آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده میپنداری   آبی که ز صد درد دلت برهاند

عمرت تا کی بخودپرستی گذرد   یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست   آن به که بخواب یا بمستی گذرد

گویند بهشت و حور و کوثر باشد   جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
یکجام بده بیاد آن ای ساقی   نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

هر گه که طلوع صبح ازرق باشد   باید که بکف می مروق باشد
گویند بافواه که حق تلخ بود   شاید که بهمه حال که می حق باشد

می خور که تنت بخاک در ذره شود
خاکت پس از آن پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش
عاقل بچنین خبر چرا غره شود

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد
واندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو
یکجرعه خوری هزار علت ببرد

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
آنگاه چه مقدار و دگر با که خورد
هر گاه که این چهار شرط آید راست
پس می نخورد مردم دانا که خورد

عاقل غم و اندیشهٔ لاشی نخورد
جز جام لبالب پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد
خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

طبعم همه بر روی چو گل پیوندد
دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بستانم
زان پیش که جزوها بکل پیوندد

امشب پی جام یک منی خواهم کرد
خود را بدو رطل می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

گر باده

گر باده بکوه بزنی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمایی
روحیست او تربیت شخص کند

دست چو منی که جام و ساغر گیرد
حیفست که آن دفتر و منبر گیرد
تو زاهد خشکی و منم زاهد تر
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

زان پیش که نام تو ز عالم برود
می خور که چو می رسد ز دل غم برود
بگشای سر زلف بتی بند ز بند
زان پیش که بند بندت از هم برود

حال گل و مل باده پرستان دانند
ذوقیست درین شیوه که مستان دانند
ای بیخبری بیخبری معذوری
نی تنگدلان و تنگدستان دانند

ایزد به بهشت وعده با ما می کرد
پس در دو جهان حرام می را کی کرد
حمزه بعرب اشتر شخصی پی کرد
پیغمبر ما حرام می بروی کرد

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یک همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که دستگیر جز جام نماند

با روی نکو و لب جو و مل و ورد
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و هستم و خواهم بودن
می خورده ام و می خورم و خواهم خورد

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد
و اسباب طرب جمله نکو خواهد شد
مه زرد و خمیده قد و لاغر شده است
گویی تو که از روزه فرو خواهد شد

مگذار که غصه در کنارت گیرد
و اندوه محال روزگارت گیرد
مگذار دمی کنار آب و لب کشت
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

تا چرخ فلک ز آسمان گشت پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان کایشان
به زین که فروشند چه خواهند خرید

گویند که فردوس برین خواهد بود
آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم چه باک
چون عاقبت کار همین خواهد بود

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که مؤذن سحر خیزان
آوازهٔ اشربوا در ایام افکند

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پردهٔ مستوری ما
بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد

دریاب که از روح جدا خواهی شد
در پردهٔ اسرار فنا خواهی شد
می نوش ندانی ز کجا آمده
خوش باش ندانی که کجا خواهی شد

از دفتر عمر پاک میباید شد
در چنگ اجل هلاک میباید شد
ای ساقی مهلقا تو خوشدل میباش
آبی در ده که خاک میباید شد

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد
جز بی خرد از زمانه بر می نخورد
پیش آور از آنکه او خرد را ببرد
تا بو که زمانه سوی ما به نگرد

عشقی که مجازی بود آبش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

با این دو سه نادان که جهان دارانند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خوش باش که از خری ایشان بمثل
هر کو نه خر است کافرش میدانند

آنان که اساس کار بر زرق نهند
آیند و میان جان و تن فرق نهند
من ترک می لعل نخواهم گفتن
گر همچو خروس اره بر فرق نهند

ماه رمضان چنانکه امسال آمد
بر پای خرد بند گران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز
تا پندارند که ماه شوال آمد

طبع بنماز و روزه چون مایل شد
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بگوزی بشکست
وین روزه بنیم جرعه‌ی باطل شد

خوشباش که عالم گذران خواهد بود
جان از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی فردا
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

کس مشکل اسرار فلک را نگشاد
کس یکقدم از دائره بیرون ننهاد
چون بنگری از مبتدی و از استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

در چرخ بانواع سخنها گفتند
وین گوهر حکمت بطریقی سفتند
معلوم نگشت حال این آخر کار
اول زنخی زدند و آخر خفتند

ز اطراف

ز اطراف چمن چو لاله بر می خیزد
ما را هوس پیاله بر می خیزد
می با تو خورم که از حریفی تو ام
اندوه هزار ساله بر می خیزد

آنها که ز خاک سر بر افلاک شدند
دلبسته برین جهان بی باک شدند
یکروز بکام خویشتن نابوده
از خاک بدند و عاقبت خاک شدند

آنها که در آمدند و در جوش شدند
آشفته ناز و طرب و هوش شدند
خوردند یکی جرعه و خاموش شدند
در خواب ابد همه هم آغوش شدند

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد
گر باده خوری همه بخماری ارزد
یاری که از او هزار جان تازه شود
انصاف بده که انتظاری ارزد

از آب عدم تخم مرا کاشته اند
وز آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو بادم و دوم گرد جهان
تا خاک من از چه جای برداشته اند

این طایفه کز رشته تخم بشرند
روزی دو جهان در غم و شادی شمرند
امروز بگیر دی چو فردا انگار
بگذر که گذشتند و بپای گذرند

چو حاصل عمر ماست یک جامه برد | چندین زر و سیم را کجا خواهی برد
بر خود چه تنی قبای دیبا که همی | چون کرم بریشم اندرو خواهی مرد

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد | خود را بکم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه رای من و تست | از موم بدست خویش هم نتوان کرد

آن کیست دمی مرا بمیخانه برد | رطلی چندی شراب بر من شمرد
روزی چندی خون رزان خواهم خورد | زان پیش که خون دمن خاک خورد

شب نیست که آه من بجوزا نرسد | از گریه من سیل بدریا نرسد
گفتی که بتو باده خورم پس فردا | شاید که مرا عمر بفردا نرسد

ما چه از آن که ناکسی بد گوید | وان عیب که در ماست یکی صد گوید
ما آینه ایم و هر که در ما نگرد | هر نیک و بدی که گوید از خود گوید

کفر چو منی گزاف و آسان نبود | محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنگه کافر | پس در همه دهر یک مسلمان نبود

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد | با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانه عمر من بهفتاد رسید | این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

آن قوم که سجاده پرستند خرند | زیرا که بزیر بار سالوس درند
این از همه طرفه ترک در پرده زهد | اسلام فروشند وز کافر بترند

توبه نکند هر که نباتش باشد | از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند | باری ز نماز تا نجاتش باشد

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد | در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود | افکنده بزیر پای دردی کش باد

تا برده بصبح در طلب شامی چند | ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده این عامی چند | بدنام کننده نکونامی چند

از باده بساط زهد خواهم فرسود | امروز که دست یافتم بر مقصود
فردا گرم بسوزی ور بنوازی | شک نیست که آن کنی که باشد بهبود

وقتست که گل پرده ز رخ برگیرد
بلبل ز طرب شور و شغب درگیرد
بر سرو سهی بسان مغزی قمری
هر صبحدم این ترانه از سر گیرد

با دلبر خود دست در آغوش کنید
نیک و بد ایام فراموش کنید
مست ار چه که پند عاقلان کم شنود
این نکته بسان حلقه در گوش کنید

گویند آن کسان که با پرهیزند
زان سان که بمیرند بدان سان خیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم
تا بو که بحشر با چنین انگیزند

من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست
گر من نخورم علم خدا جهل بود

گفتی که گنه نزد من سهل بود
این نکته نگوید آنکه او اهل بود
علم ازل علت عصیان بودن
نزد عقلا ز غایت جهل بود

فرمای بتا که می باندازه دهند
هر لحظه شراب ناتر و تازه دهند
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور
فارغ بنشین که آن خود اوازه دهند

آن باده که چون خردمند بود
تا کی بسفال تیره در بند بود
انصاف نه حیف است چنان همنفسی
گر همدم سر کوفتهٔ چند بود

آنها که زمین زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمیشود که ایشان هرگز
زین حال چنانکه هست آگه گردند

امروز منم در قفس تنگ وجود
مشتاق ببوی عدم از ننگ وجود
صد سجدهٔ شکر در عدم پیش آرم
گر باز رهد نام من از ننگ وجود

ساقی علم سیاه شب صبح ربود
برخیز و مغانه را درده زود
بکشای ز هم دو نرگس خواب آلود
برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

از رنج کشیدن آدمی خور گردد
قطره چو شود حبس صدف در گردد
گر مال نماند سر بماناد بجای
پیمانه چو شد تهی دگر پر گردد

گرچه غم و درد من درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک
در پرده هزار گونه بازی دارد

گر وقت خوشت بمی پرستی گذرد — گر در غم نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست — آن به که بخواب یا بمستی گذرد

این چرخ چو آسیا بر آسوده نشد — آسوده نگشت و آسیا سوده نشد
چندانکه زمانه دانه پیموده دارد — او سیر نگشت و دانه پیموده نشد

امروز اگر زاهد اگر رهبانند — در مسجد و در دیر ترا میجویانند
کس بر سر رشته یقین می نرسد — آنها که رسیده اند سر گردانند

وقتست که مستان بطرب برخیزند — و اندر می و معشوق و سماع آویزند
بگذشته قصاص عمر فایت شده را — در جام و قدح خون صراحی ریزند

بیننده که چشم عاقبت بین دارد — می خوردن و مست خفتن آیین دارد
تا جان دارم بدست بر خواهم داشت — تلخی که مزاج جان شیرین دارد

در کار جهان هر آنکه اندیشه کند — در هر دو جهان بیخردی پیشه کند
از شیشه فرو ریز می دیوانه — تا عقل مرا چو دیو در شیشه کند

یاران

یاران چو بهم دست در آغوش کنید — وین گردش چرخ را فراموش کنید
چون دور بمن رسد نباشم بر جای — بر یاد من آن دور مرا نوش کنید

فرمای بتا تا می گلگون آرند — زان پیش که غمهات شبیخون آرند
تو زر نه ای غافل نادان که ترا — در بوته برند و باز بیرون آرند

امشب چو لبت باده همی آشامد — با ما دل نازکت همی آرامد
آمد شدن پیاله در می باید — تا بو که میان ما بصلح انجامد

ساقی بر من چو جام روشن بنهاد — جانم بهوای خدمتش تن در داد
عقلم چو صراحی ارچه گردنکش بود — حالی چو پیاله دید گردن بنهاد

بی مایه بباده کس توانگر نشود — وز باده چه کارست که چون زر نشود
در عالم پر ز شور جز تلخی می — شیرینی عیش کس میسر نشود

بر چشم تو عالم ارچه می آرایند — مگرای بدو که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو شدند و بسیار آیند — بربای نصیب خویش کت بربایند

آرند یکی و دیگری بربایند　　بر هیچ کس این راز همی نگشایند
ما را ز قضا جز این قدر ننمایند　　پیمانهٔ عمر ماست می پیمایند

مستزاد

عید آمد و کارها نکو خواهد شد
چون روی عروس
ساقی می لعل در سبو خواهد شد
چون چشم خروس
افسار نماز و پوزبند روزه
یکبار دگر
از گردن این خران برو خواهد شد
افسوس افسوس

یاران همه ترک زهد و طاعات کنید　　غمهای مرا بمی مداوات کنید
چون در گذرم ز خاک خشت زنید　　در رخنهٔ دیوار خرابات کنید

در وقت اجل چو کارم آماده کنید　　هم بستر خاکم ز نخ ساده کنید
در خاک لحد چو خشت خواهید نهاد
زنهار که آب گلش از باده کنید

چون مرده شوم گور مرا گم سازید　　احوال رهی مرا عبرت مردم سازید
خاک تن من بباده آغشته کنید　　وز کالبدم خشت سر خم سازید

در سر هوس بتان چون حورم باد　　در کف همه ساله آب انگورم باد
گویند مرا خدا ترا توبه دهاد　　او خود بدهد من نکنم دورم باد

یک باده هزار مرد بد دین ارزد　　چین رخ باده ملک ماچین ارزد
چین رخ زاهد که نه از بهر خداست　　آن چین در چین بچین سرگین ارزد

عقل عقلا منکر جنس کی گردد　　زر از حسد حسود مس کی گردد
نادان چو سگ است و مرد دانا دریا　　دریا بدهان سگ نجس کی گردد

قومی بگذاف در غرور افتادند　　واندر طلب حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پرده‌ها بردارند　　کز کوی تو دور دور دور افتادند

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد　　وین تازه بهار ارغوانی دی شد
وین مرغ طرب که نام او بود شباب　　خود هیچ ندانم که کی آمد کی شد

هر دم ز دلی فلک دگرگون گردد — هر دون سخنی ز دهر سیحی اون گرداد
زاندیشهٔ آن که آن دگر چون گردد — دل در بر زیرکان همه خون گردد

گفتم که دلم بغم نکو شد کوشید — دل ساغر درد را نکو شد نوشید
بر مسند هجران نتشیند بنشست — تشریف فراق در نبوشد پوشید

آنانکه بجگر دل انداخته اند — وین عاشق دروغ بر ساخته اند
سوگند خورم که عشق را در همه عمر — جز نقش حروف هیچ نشناخته اند

گویند که ماه رمضان گشت پدید — من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می — کاندر رمضان مست بخفتم تا عید

حرف را

یارب بکرم بر این دل ریش نگر — وی محتشما برین درویش نگر
خود میدانم لایق درگاه نیم — در من منگر بر کرم خویش نگر

این اهل قبور خاک گشتند و غبار — هر ذره بهر ذره گرفتند کنار

آه این چه شرابیست که تا روز شمار — بیخود شده و بیخبرند از همه کار

افلاک که جز غم نفزایند دگر — ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما — از دهر چه میکشیم نایند دگر

چون حاصل آدمی درین دیر دو در — جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکسی که معروف نشد — وازاده کسی که خود نزاد از مادر

ای دوست غم جهان بیهوده مخور — بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت و نیست نابود پدید — خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

ای دل همه اسباب طرب ساخته گیر — وین خانه پر از نعمت و از خواسته گیر
خوش باش و درین نشیمن کون و فساد — روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

از بودنی ای دوست چه داری تیمار — وز فکرت بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان بشادی گذران — تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

تا چند ازین حیله و زراقی عمر | تا چند مرا درد دهد ساقی عمر
حقا که من از ستیزهٔ جرعهٔ او | چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

هر توبه که بستیم شکستیم دگر | بر خود در نام و ننگ بستیم دگر
عیبم مکنید اگر کنم بیخودی | کز بادهٔ عشق مست هستیم دگر

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر | پر بادهٔ لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت درین کنج فنا | بسیار بجویی و نیابی دیگر

سنت مکن و فریضه را هم بگذار | وان لقمه که داری ز کسی باز مدار
غیبت مکن و خلق خدا را مازار | در عهدهٔ آن جهان منم باده بیار

گر باده خوری تو با خردمندان خور | یا با صنمی لاله‌رخ خندان خور
بسیار مخور رخوی مکن ورد مساز | اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

می با رخ دلبران چالاک بخور | افسون غمت گزیده تریاک بخور
من می خورم و عیش کنم نوشم باد | گر تو نخوری من چکنم خاک بخور

آن می که

آن می که حیات جاودانیست بخور | سرمایهٔ لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را | سازنده چو آب زندگانیست بخور

با خوش پسران بادهٔ ناب اولیتر | واندر مستی دیده پرآب اولیتر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن | از باده درو مست و خراب اولیتر

از هر چه خورد مرد شراب ناب اولیتر | با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یباب | در جای خراب هم خراب اولیتر

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار | وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک | بادیست که زود بگذرد باده بیار

از گردش روزگار بهری برگیر | بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی | باری تو مراد خود ز عالم برگیر

سیلاب گرفته گرد ویرانهٔ عمر | و آغاز پر شدن نهاده پیمانهٔ عمر
غافل منشین دلا که خوش خوش بکشد | حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

چون نیست مزاج آنکه او داد قرار
چندین ز پی مراد دل رنجه مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار
بگذاشتن و گذشتن است آخر کار

بر چرخ بکام خود سر افراشته گیر
وز عمر تمام بهره برداشته گیر
تا در نگری هر چه مراد دل تست
برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

آن باده که طبع را کند شاد بیار
وان می که کند ز غم آزاد بیار
ساقی به که داده می از من که ستد
بنگر که که خورد و که بوی داد بیار

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر
یکجرعه می ز هر دو عالم خوشتر
آهی که سحرگاه زند خماری
از ناله بایزید و ادهم خوشتر

گر آدمیی باده گلرنگ بخور
با ناله نای و نغمه چنگ بخور
ور بنگ خوری چو سنگ مانی بر جا
یکباره چو بنگ میخوری سنگ بخور

گفتم صنما ترک من مسکین گیر
با ما بنشین و باده رنگین گیر
گفتا شب آدینه چگویی نخورم
گفتم بخور الخمس مع الخمسین گیر

دی کوزه گری دیدم اندر بازار
بر تازه گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت
من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

معشوقه بهر صفت که آید بظهور
از ظلمت محض با خود از خالص نور
عاشق بهمان صفت موصوف گردد
بر دین ملوکست رعیت مأمور

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر
ور باده ز دست تست مستی خوشتر
در هستی عشق تو از آن نیست شدم
کین نیستی از هزار هستی خوشتر

حرف زا

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

با تو بخرابات اگر گویم راز
به زانکه بمحراب کنم بی تو نماز
ای اول و آخر همه خلقان تو
تو خواه مرا بسوز و خواهی بنواز

بازی بودم پریده از عالم راز
تا بو که برم ره ز نشیبی به فراز

اینجا چو نیافتم کسی محرم راز
زان در که درآمدم برون رفتم باز

از روی حقیقتی نه از روی مجاز
ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
بازیچه همی‌کنیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمده از دریایی
وانگاه شده بقعر آن دریا باز

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت سبو
عمری چو تو بوده‌ام دمی با من ساز

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چه خوری تو غم ازین رنج و نیاز
تن را بقضا سپار و با درد بساز
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

بودی نبودت بخور و خواب نیاز
گردند نیازمندت این چار انباز
هر یک بتو آنچه داد باز استانند
تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

ازجمله

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
باز آمده کو که خبر گوید باز
هان بر سر این دو راهه منزل دیگر
تا هیچ نمانی که نمی‌آیی باز

معشوقه که عمر کش چو غم باد دراز
امروز بنو تلطفی کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکویی کن و در آب انداز

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و رود نواز
کانها که بجایند نپایند دگر
وانها که شدند کس نمی‌آید باز

گر دیم دگر شیوهٔ رندی آغاز
تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی
گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

حکمی که از و محال باشد پرهیز
فرموده و امر کرده کز وی بگریز
وانگاه میان امر و نهیش عاجز
این قصه چنان بود که کج دار و مریز

آب رخ نو عروس رز پاک مریز
جز خون دل تایب غمناک مریز
خون دو هزار تایب نامعلوم
بر خاک بریز و جرعه بر خاک مریز

ای چرخ ستیزه با ما مستیز
وین طالع خفته آبرویم بمریز
ای دولت گم گشته زمانی باز آ
وی بخت نهفته گر نمردی برخیز

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز
می میخور و گرد خوبرویان می تاز
چه جای عبادتست و چه جای نماز
کز جمله رفتگان یکی نامد باز

یا رب تو جمال آن بت مهر انگیز
آراسته بسنبل عنبر بیز
پس حکم کنی همی که در وی منگر
این حکم چنان بود که کج دار و مریز

در هر سحری با تو همی گویم راز
بر درگه او همی کنم عرض نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز
کار من سرگشته مظلوم بساز

حرف سین

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

از حادثه زمان زاینده مترس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس

این

این یکدم نقد را بعشرت بگذار
از رفته میندیش و از آینده مپرس

ما ایم درین گنبد دیرینه اساس
جوینده رخنه چو مور اندر طاس
منزل نه پدیدمان و از بیم و هراس
سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

بیرون ز چهار عنصر و پنج حواس
ور شش جهت وجود از هفت اساس
سریست نهاده در میان خانه جان
کان را نتوان یافت بتقلید و قیاس

می میخورم و نمی کنم از می بس
تا مرده کنم زنده بانفاس نفس
با این همه مستی ز جهان خواهم رفت
بی کس ز من آزرده و نی من از کس

حرف شین

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
وین کوزه گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

از نامد با آب مکن زهرهٔ خویش
وز هر جبهی نزنش مکن چهرهٔ خویش
بردار ز دنیا دل بی بهرهٔ خویش
زان پیش که دهر برکشد بهرهٔ خویش

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست سبویی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست می نوش و خموش

می خور که خضر خسته شدست از پاسش
او آب حیات است و منم الیاسش
من قوت دل و قوت جانش خوانم
چون گفت خدا منافع للناسش

یک یک هنرم ببین و گنه ده ده بخش
هر جرم که رفت حسبةً لله بخش
از باد هوا آتش کین بر مفروز
ما را بسر خاک رسول الله بخش

بالا مطلب ز هیچکس پیش مباش
چون مرهم نرم باش و چون نیش مباش
خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد
بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش

تا چند کنم عرضه نادانی خویش
بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغانه بر میان خواهم بست
از ننگ چه از ننگ مسلمانی خویش

بلانی

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه ساعتست و دنیا یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

غم چند خوری بکار نا آمده پیش
رنجست نصیب مردم پیش اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش
کز غم خوردن قضا نگردد کم و بیش

خیام اگر ز عشق مستی خوش باش
روزی دو سه باده پرستی خوش باش
چون عاقبت کار فنا خواهی شد
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش
خود باش بهر درد دلی مرهم خویش
تنها منشین و خود همی خور غم خویش
در راه مدت آرزو کنند همدم خویش

می در کف گیر و هر دو عالم بفروش
بیهوده مدار هر دو عالم بخروش
گر هر دو جهان نباشدت در می کوش
در دوزخ مست به که در خلد بهوش

یارب تو بده مرا سرانجامی خوش
تا من بزنم بکام دل گامی خوش
قانع شده ام من بحقیر چیزی
جامی و شرابی و دلارامی خوش

ای دل چو طربناک نه نشادان باش / جرم ز دانش است رو نادان باش
خواهی که ز دست ابو مردم برهی
مانند پری ز آدمی پنهان باش

حرف فاء

می در قدح انصاف که جانیست لطیف / در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم من
جز ساغر باده کان گرانیست لطیف

حرف کاف

بس پیرهن عمر که هر شب افلاک / بر دوخته و کرده گریبانش چاک
هر روز بسی زمانه شاد و غمناک / از آب بر آورد و فرو برد بخاک

خیام زمانه از کسی دارد ننگ / کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می نوش ز آبگینه با ناله چنگ / زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

روحی که منزه است ز آلایش خاک / مهمان تو آمده است از عالم خاک
میده تو بباده صبوحی مددش / زان پیش که گوید انا الله گک
ای چرخ فلک نه نان شناسی نه نمک

پیوسته

پیوسته مرا شکسته داری چو نمک
از چرخ زن برهنه پوشیده شود / چرخ زنکی به از تو ای چرخ فلک

حرف لام

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل / کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل / هر بند گشاده شد مگر بند اجل

این صورت کون جمله نقش است و خیال / عارف نبود هر که ندارد این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش / فارغ شو ازین نقش خیالات محال

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل / از دست مده جام و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل / پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

چند از غم و غصه جهان قالا قال / برخیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین مالامال / درکش می لعل از قدح مالامال

کس خلد و جحیم را ندید است ای دل / گویی که از آن جهان رسید است ای دل
امید و هراس ما بچیزیست کز آن / جز نام و نشانی نه پدید است ای دل

تا کی ز ابد حدیث و تا کی ز ازل	بگذشت زمانه از ره علم و عمل
هنگام طرب شراب انگبت بدل
هر مشکل را شراب گرداند حل

حرف میم

یا رب چو بخوانیم سمعنا گویم	فرمان ترا بجان اطعنا گویم
بر من تو بفضل اگر غفرنا گویی	من آیم و ربنا ظلمنا گویم

گر من گنه روی زمین کردستم	عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم	عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم

با رحمت تو من از گنه نندیشم	با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفید روی انگیزد	حقا که ز نامهٔ سیه نندیشم

از خالق کردگار و ز رب رحیم	نومید نیم بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب مرده باشم امروز	فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

یکچند بکودکی باستاد شدیم	یکچند باستادی خود شاد شدیم

پایان

پایان سخن شنو که ما را چه رسید	چون ابر برآمدیم و بر باد شدیم

هر روز پگاه در خرابات شوم	همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر و الخفیات تویی	توفیقم ده تا بمناجات شوم

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام	کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر هست صواب آنچه او خواسته است	پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

تا ظن نبری که من بخود موجودم	یا این ره خونخواره بخود پیمودم
چون بود حقیقی من از او بود	من خود که بدم کجا بدم کی بودم

از آب و گلم سرشته‌ای من چکنم	وین پشم و قصب تو رشته‌ای من چکنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود	تو بر سر من نوشته‌ای من چکنم

با نفس همیشه در نبردم چکنم	وز کردهٔ خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من در گذاری بکرم
زین شرم که دیدی که چه کردم چکنم

جانا من و تو نمونهٔ پرکاریم
سر کرچه دو کرده ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون دائره وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نکرم
نا آمدکان و رفتکان می بینم

هشیار نبوده ام دمی تا هستم
ور خود شب قدر باشد امشب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم
تا روز بکردن صراحی دستم

در عشق تو صد کونه ملامت بکشم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
کر عمر وفا کند جفاهای ترا
باری کم از ان که تا قیامت بکشم

آتش زنه و سوخته و سنک بهم
کی در کیرد چو سوخته دارد نم
نزدیکی و دوریست بلا لیست عظیم
دوری ز تو کافرست نزدیکی هم

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم
فانوس خیال از و مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو کردانیم

مقصود

مقصود ز جملهٔ آفرینش ماییم
در چشم خرد جوهر بینش ماییم
این دائرهٔ جهان چو انکشتریست
بی هیچ شکی نقش نکینش ماییم

ای چرخ ز کردش تو خرسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم
کر میل تو با بیخرد و نا اهلیست
من نیز چنان اهل خردمند نیم

ترسم که چو پیش ازین بعالم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که درو ییم غنیمت شمریم
شاید که بعمر خود دران دم نرسیم

تا دست باتفاق بر هم نزنیم
پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
در طاس سپهر سرنکون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

محرم نیستی که با تو کویم یکدم
کز اول کار خود چه بودست آدم
محنت زدهٔ سرشته از کل غم
یکچند جهان بکشت و برداشته قدم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان هم‌سفریم

هرگز بطرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم در نمک هیچکس
تا از جگر خویش کبابی نخورم

زین گونه که من کار جهان می‌بینم
عالم همه رایگان بران می‌بینم
سبحان الله بهر چه در می‌نگرم
ناکامی خویش اندران می‌بینم

ای صاحب فتوی ز تو پرکارتریم
با این همه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان میخوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم
بس می و معشوق خطاییست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
خوش دار تو کاسه می ازان پیش که ما
در کارگه کوزه‌گران کوزه شویم

در پای

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
وز بیخ امید عمر بر کنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید
باشد که چو پر باده شوم زنده شوم

دینی چو قبالت من بجز فن نکنم
جز رای اثر طوطی روشن نکنم
گویند مرا که این زمان توبه دهاد
او خود ندهاد و ربه‌ها من نکنم

گفتم که دگر باده گلگون نخورم
می خون رزانست دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجد میگویی
گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

آنروز که نیست در شراب ناکم
زهری بود از دهر دهان تریاکم
زهرست غم جهان و تریاکش می
تریاک خورم ز زهر نبود باکم

میلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم به نی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه‌گری کوزه کند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که گوید ساقی
یکجام دگر بگیر و من نتوانم

من بادهٔ تند تلخ ابریبه خورم
واندر رمضان بروز آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کردد
گو تلخ مکن خدای تا من نخورم

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبه ورای مستی دانم

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام
که نزد حلالیم و گهی نزد حرام
ماییم درین عالم ناپخته خام
نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم
می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجاده به یک پیاله بفروشیم
وین شیشهٔ زهد بر سر سنگ زنیم

دیگر غم این گردش گردون نخوریم
جز بادهٔ صاف ناب گلگون نخوریم
می خون جهانست و جهان خون ما
ما خون دل خونی خود چون نخوریم

ما کز می بیخودی طربناک شدیم
وز پایهٔ دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه ز آلایش تن پاک شدیم
از خاک برآمدیم و با خاک شدیم

ماخر

38

ما خرقهٔ زهد بر سر خم کردیم
وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که دران میکدها دریابیم
آن عمر که در مدرسها گم کردیم

از باده شود تکبر از سر کم
وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس ز باده گر بخوردی جامی
کردی دو هزار سجده پیش آدم

گویند مرا که می پرستم هستم
ور کافر و رند و بت پرستم هستم
هر طایفه بمن گمانی دارد
من زان خودم هر آنچه هستم هستم

گویند مرا عارف و مستم هستم
وز صومعه و مدرسه جستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

تا کی ز جفای هر کسی ننگ کشیم
وین مالش روزگار نیرنگ کشیم
با یار سبک روح دمی بنشینیم
رطلی دو سه بادهٔ گران سنگ کشیم

زان پیش که از زمانه تابی بخورم
با یکدگر امروز شرابی بخورم
کین پیک اجل بوقت رفتن ما
چندان ندهد امان که آبی بخورم

در مسجد اگر بانیاز آمده ام
حقا که نه از بهر نماز آمده ام
زین روزی سجاده دزدیدم
آن کهنه شد شدست باز باز آمده ام

من در رمضان روزه اگر میخوردم
ناظن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود
پنداشته بودم که سحر میخوردم

سرحلقهٔ رندان خرابات منم
افتاده بمعصیت زطاعات منم
آنکس که شب دراز با بادهٔ ناب
از سوز جگر کند مناجات منم

شد دعوی دوستی در ایام حرام
الفت ز که مردمی کجاست دوست کدام
دامن زهمه کشیدن اولی باشد
از دور بهر یکی سلامی و دو کلام

از عشق تو درد دل اندوخته ام
واز آتش هجر تو جگر سوخته ام
در حسرت روی خوب نادیدهٔ تو
تا روز دو دیده بر فلک دوخته ام

اکنون که درین گنبد فیروزه شدم
من خاک بدم گل شدم و کوزه شدم
چون بر سر کوزه کاسه گشتن نکون
زان در طلب روزی هر روزه شدم

ام

هر چند می خلاف دینست دراهم
لیکن چه کنم گنه دگر بد کراهم
دانی که چراست چندین شراهم
تا بو که زخویشتن زمانی برهم

رنگی که اثر و نگار ناید ماییم
شخصی که ازو شمار ناید ماییم
آنجا که حساب خاکساران گیرند
آن ذره که در حساب ناید ماییم

خورشید بگل نهفت می نتوانم
واسرار زمانه گفت می نتوانم
دری که زدریای خرد یافته ام
از بیم شکست سفت می نتوانم

من دوش در آرزوی روی بتی ام
در برگ گل و لاله نگه میکردم
با ساغر و با رباب تا روز خوشان
بر یاد لبت می زدم دمی خوردم

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم
وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را
یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

زهرست غم جهان و می تریاکم
تریاک خورم ز زهر ناید باکم
با سبز خطان بسبزه در می نوشم
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکم

برخیزم و عزم باده ناب کنم
رنگ رخ خود چو رنگ عناب کنم
وین عقل فضول پیشه را مشتی می
بر روی چنان زنم که در خواب کنم

ای کرده سر زلف خوشت پابستم
وی مانده بزیر سنگ عقد دستم
من می نه برای دفع غمها خوردم
ورنه من دل شکسته بی می مستم

از گردش چرخ بی خرد می ترسم
در حالی ز نیک و بد می ترسم
زان روی که بر کس اعتمادی بنماند
از همراهی سایه خود می ترسم

حرف نون

بر سینه غم پذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

جانها همه آب گشت و دلها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده درون
ای با علمت خرد زنه گردون دون
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

مسکین دل دردمند دیوانه من
هشیار نشد ز عشق جانانه من

روزی

روزی که شراب عاشقی میدادند
در خون جگر زدند پیمانه من

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

قومی که متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادی برآید ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

ازآنکه وقوفست بر اسرار جهان
شادی و غم جهان برو شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش خواهی درمان

روزی که گذشت است از او یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد منه
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بخوش دمی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن
اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
بر گوشهٔ عرصهٔ قناعت بنشین
بازیچهٔ چرخ را تماشا میکن

در دامن این چرخ نوانگیز کهن
با دوست تو سر زنیک گر بنیاد بر کن
دستی که زمانه را نه سر یافت نه بن
کوته مکن از می که درازست سخن

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود به سنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و بکام آسودن

ننگست بنام نیک مشهور شدن
عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

گویند مرا ز می که کمتر خور ازین
آخر بچه عذر بر نداری سر ازین
عذرم رخ یار و بادهٔ صبحدمست
انصاف بده چه عذر روشن تر ازین

تا بتوانی

تا بتوانی خدمت رندان میکن
بنیاد نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخنی راست ز خیام حکیم
می میخور و ره میزن و احسان میکن

آن جسم پیاله بین که جان آبستن
همچون کمنی بار ز خوان آبستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف
آبیست باتش روان آبستن

مشنو سخن زمانه ساز آمدگان
می گیر مروق ز طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

در جسم پیاله جان روانست روان
در روح مجسم آن روانست روان
در آب فسرده آتشی سیارست
در روح بلور لعل کانست روان

زین گنبد گردنده بد افعالی بین
از جمله دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی یکنفس خود را باش
فردا مطلب دی منگر حالی بین

گاویست در آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

برموجب عقل زندگانی کردن
شاید کردن ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابکدستست
چندان بسرت زند که دانی کردن

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمی‌توان کوشیدن
سبزست لبت ساغر ازو دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

امروز درین زمانهٔ عهدشکن
کو دوست که عاقبت نگردد دشمن
تنهایی را از آن گرفتم دامن
تا دوست نه بینم بکام دشمن

آخر چه کری کنند مشوش بودن
ور بهر دو روزه عمر ناخوش بودن
ما هیچ جهان هیچ غم و شادی هیچ
خوش نیست ز بهر هیچ خوش بودن

آنها که کنند دعوی علم لدن
گویند ز علت و ز معلول سخن
کس می نرسد بسر این چرخ کهن
حل می نشود این بی سر و بن

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست یا کندن جان
خرم دل آن کزین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

احوال جهان اگر ترا نیست یقین
چشم خردت باز کن و نیک ببین
بی باده و عیش و شادمانی منشین
خوش خور که بسی چون تو فرو خورد زمین

ای عادت تو بباده جان پروردن
می خور که ملامتت نخواهم کردن
می چون بلبت رسد ز شرم آب شود
پس آب ترا حلال باشد خوردن

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن
به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

اکنون که بزد هزاردستان دستان
جز بادهٔ لعل از کف مستان مستان
برخیز و پیاله گیر که گل بشاهی بنشست
روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین
در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد
یا عکس جمال اوست یا اوست ببین

در عالم عبرت ای پسر سیری کن
مغرور مشو رعایت غیری کن
نوبت نه ز دیگری رسیدست بتو
زود از تو بدیگری رسد خیری کن

دانی که چراست توبه ناکردن من — زیرا که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجاز هست بتحقیق حرام — می خوردن راز ار کردن من

دائم ز جفای فلک آینه گون — وز گردش روزگار خس پرور دون
از گریه رخی همچو پیاله پر از اشک — وز دیده دلی همچو صراحی پر خون

ای تازه جوان بشنو از این پیر کهن — یک نکته که هست مایهٔ مغز سخن
باری که در او معرفتی نیست مگیر — کاری که در او منفعتی نیست مکن

ای گشته شب و روز بدنیا نگران — اندیشه نمیکنی مگر از دگران
آخر نفسی ببین و بازای گزند
کایام چگونه میکند با دگران

حرف واو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

ای دل ز غم جهان که گفت خون شو — پاس کن عشق خانهٔ گردون شو

دانی

دانی چه کنی چو نیست آرام مقام — این کار درون نیابدی بیرون شو

ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من — من نیست شدم در تو از آنم همه تو

در چشم حقیر مور نور است از تو — در پای ضعیف پشه زور است از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را — هر وصف که ناسزاست او دور است از تو

آنم که بد بد گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد — یا جرم منست بیش یا رحمت تو

از آمدن و رفتن ما سودی کو — وز تار وجود عمر ما پودی کو
در چنبر عقل جان چندین پاکان — میسوزد و خاک میشود دودی کو

آن قصر که بر چرخ همیزد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدم که بر کنگره اش فاخته‌ای
بنشسته همیگفت که کوکو کوکو

از تن چو برفت جان پاک من و تو / خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران / در کالبدی کشند خاک من و تو

ای رفته بجو کان قضا همچون گو / چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکند اندر تک و پو / او داند و او داند و او داند و او

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو / مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد / ازار کسی مجوی و دیوانه مشو

یاقوت لبا لعل بدخشانی کو / وان راحت روح و راح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد / می میخور و غم مخور مسلمانی کو

جامی که شراب ارغوانیست درو / اینست که آب زندگانیست درو
زان باده که صد جان نهانیست درو / پیریست که آتش جوانیست درو

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو / قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین بیا که بس دیر نماند / تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

اوحد

اوحد در دل میزنی او حد دل کو / عمریست که میروی منزل کو
تاکی گویی ز خلوت و چله نشان / بیچاره دو چله داشتی حاصل کو

حرف ها

دانی ز چه افتاده است و چه راه / ازادی کسر دو گوش اندر افواه
کین دارد ده زبان لیکن خاموش / وان راست دو صد دست لیکن کوتاه

ای پای شرف بر سر افلاک زده / وی دم همه از خلقت لولاک زده
وانکه بسر انگشت ارادت بگشت / در رغم قصب ماه فلک چاک زده

نقشیست که بر وجود ما ریخته / صد بوالعجبی ز ما برانگیخته
من زان به ازین نمیتوانم بودن / کز بوته مرا چنین فرو ریخته

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده / بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل / از خاک بر آمده است و با خاک شده

چند از پی حرص و آز تن فرسوده / ای دوست ز دی گرد جهان بیهوده

رفتند و رویم و هرکه آید برود
یکدم بمراد خویشتن نابوده

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه
بنیاد بباد دست ازان هیچ نه
شد حد وجود درمیان دو عدم
اطراف تو و تو درمیان هیچ نه

این تا به چرخ بین نگون افتاده
دروی دل زیرکان زبون افتاده
در دوستی صراحی و جام نگر
لب بر لب و درمیانه خون افتاده

تا کی غم ان خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پرکن قدح باده که معلومم نیست
کین دم که فرو برم برآرم یا نه

تن در غم روزگار بیداد مده
مارا ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسر زلف پری زاد مده
بی باده مباش و عمر برباد مده

اندیشهٔ عمر بیش بر شست منه
همه جا که قدم نهی بجز مست منه
زان بیش که از خاک و گلت کوزه کنند
تو کاسه ز بیش و کوزه از دست منه

یکجر

یکجرعهٔ می کهنه ز ملک نو به
وز هرچه نه می طریق بیرون شو به
جا میست به از ملک فریدون صدبار
خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

از هرچه جز میست کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یکجرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

روزی بینی مرا تو مست افتاده
بر پای تو سر نهاده پست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده
در حلقهٔ زلف بت پرست افتاده

من ترک همه گیرم و ترک می نه
از جمله گریزان شدم از وی نه
آیا بود این که من مسلمان شدم
بس ترک می مغانه گیرم هی نه

از درس علوم جمله بگریزی به
واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان بیش که روزگار خونت ریزد
تو خون پیاله در قدح ریزی به

ای من در میخانه بسبلت رفته
ترک بد و نیک جمله عالم گفته
گر هر دو جهان چو گوی افتد بکوی
بر من بجوی چو مست باشم خفته

پیری دیدم بخواب مستی خفته
وز گردش شعور ز خانه‌اش رفته
می خورده و مست خفته و آشفته
الله لطیف بعباده گفته

از عشق که کرد ای دل ابله توبه
تا من کنم از وصال آن مه توبه
شب تیره و می روشن و دلبر ساقی
او حاضر و غایب و انگه توبه

بشنو سخن ابرهم آواز شده
می خواه و سماع و یار دمساز شده
کان گرگس مادر بدر آمد امروز
فردا بینی بگون زن باز شده

پر کن قدح می که درین دور چنین به
یک سرخوشی ز مملکت روی زمین به
یا باده مخور یا چو خوری خانه برانداز
هر کس که خورد باده خراباتنشین به

حرف یا

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم
امید برحمت تو دارم یعنی

یارب بگشای بر من از رزق دری
بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا
کز بیخبری نباشدم دردسری

سازنده کار مرده و زنده توئی
دارنده این چرخ پراگنده توئی
من گرچه بدم خواجه این بنده توئی
کس را چه گنه چو آفریننده توئی

خوش باش که پخته اند سودای تو دی
ایمن شده از همه تمنای تو دی
تو شاد بزی که بی تقاضای تو دی
دادند قرار کاه فردای تو دی

ای دل ز غم جسم اگر پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید
کآیی و مقیم خطهٔ خاک شوی

بر کوزه گران پریر کردم گذری
از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بیخبری
خاک پدرم بر کف هر کوزه گری

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای مطرب
بادیم همه باده بیار ای ساقی

از مرگ نخست شیث و نوح ای ساقی
می ده که بلست روح روح ای ساقی
بس شام و سحر که بی تو باشد عالم
هان باده بیار و هان صبوح ای ساقی

در ده می همچو ارغوان ای ساقی
کز غصه بلب رسید جان ای ساقی
تا بو که شوم بیخبر و باز رهم
از خویشتن و زمانه یکزمان ای ساقی

ای دل می و معشوق مکن در باقی
سالوس رها کن و مکن زرّاقی
که پیرو احمدی نخور جام شراب
آنروز که مرتضاش باشد ساقی

چون هست زمانه در خراب ای ساقی
برنه بکفم جام شراب ای ساقی
هنگامِ صبوح قفل بر در زده ایم
تعجیل که آمد آفتاب ای ساقی

چون میدهد اجل امان ای ساقی
در ده قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست
با این دو سه روزه ار جهان ای ساقی

در ده می لعل مشکبوی ای ساقی
تا باز رهم ز گفتگوی ای ساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که دهر
خاک من و تو کند سبوی ای ساقی

در سنگ اگر شوی چو نار ای ساقی
هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکست جهان غزل بخوان ای مطرب
بادست نفس باده بیار ای ساقی

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی
در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
بادست هر آنچه گفته اند ای ساقی

بر جه بر جه ز جای خواب ای ساقی
در ده در ده شراب ناب ای ساقی
زان پیش که از کاسهٔ سر کوزه کنند
از کوزه بکاسه کن شراب ای ساقی

بگرفت مرا ملال از زراقی
برخیز و سبک باده بیار ای ساقی
سجاده و طیلسان گرو کن بشراب
تا بو که شود لاف تو اندر باقی

ای نفس که در بند هوا و هوسی
هش دار که در حمایت یکنفسی
دنیا مطلب چاره مجو غره مشو
گز دوست برآیی و بدشمن نرسی

تا در تن تست استخوان و رگ و پی
از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مبر ار دوست بود حاتم طی

جان بندهٔ چشم مست ای ساقی
دل بر رخ می پرست ای ساقی
کفتی که حقیقت باده در موسم گل
می بینم حق بدست ای ساقی

یارب چو برآرندهٔ حاجات توئی
هم قاضی کافهٔ مهمات توئی
من سر دل خویش چه کویم باز
چون عالم سر و الخفیات توئی

ای لطف تو دستگیر هر خود رائی
وی عفو تو پرده پوش هر رسوائی
بخشای بران بنده که اندر همه عمر
جز درگه تو هیچ ندارد جائی

بردار پیاله و سبوی دلجوی
خوش خوش بخرام سوی باغ و لب جوی
پس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
صد باره پیاله کرد و صد بار سبوی

روی بیخبری کزین اکر باخبری
تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست
هر بیخبر برانسد بیخبری

افتاده مرا می و مستی کاری
خلقم ز چه میکنند ملامت باری
ای کاشکه هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

ای انکه

ای انکه دوای دردمندان دانی
درمان علاج مستمندان دانی
شرح دل ریش خویش کفتم با تو
ناگفته تو خود هزار چندان دانی

ای تو که حال شکسته حالان دانی
احوال دل بی پر و بالان دانی
کر دم زنم از سینهٔ نالان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

گر با تو فلک بدی سگالد جکنی
ور سوخته از تو بنالد جکنی
ور غمزده شبی بانگشت دعا
اقبال ترا گوشش بمالد جکنی

گر در نظر خویش حقیری مردی
ور بر سر نفس خود امیری مردی
مردی نبود بکد بر افتاده زدن
کر دست فتاده بگیری مردی

ای صوفی صافی که خدا میطلبی
او جای ندارد ز کجا میطلبی
کر زانکه شناسیش چرا میخوانی
ور زانکه ندانیش کرا میطلبی

گر حاکم صد شهر و ولایت کردی
ور در هنر و فضل بغایت کردی
گر عاشق مطلق و گر زاهد پاک
روزی دو سه بگذرد حکایت کردی

ای چرخ همه خسیس را چیزی دهی
گرمابه و آسیاو و کاریز دهی
آزاده بنان شب گرو کان بنهد
شاید که بر اینچنین فلک تیزی دهی

تا در طلب گوهر کانی کانی
تا زنده به بوی وصل جانی جانی
فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو
هر چیز که در جستن آنی آنی

ای گل تو بروی دلربایی مانی
وی مل تو بلعل جانفزایی مانی
ای بخت ستیزه کار هر دم با من
بیگانه تری باشنایی مانی

در ده می لعل لاله گون ای ساقی
بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
یکدوست که دارد اندرون ای ساقی

چندانکه نگاه میکنم هر سویی
از روضه بهشت است و زکوثر جویی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی رویی

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش من ببستی ربی
بر خاک بریختی می لعل مرا
خاکم بدهن که سخت مستی ربی

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پله چرخ دیدم استاده بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه و از پای گدای

ای کوزه گرا بگوش اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و سر کیخسرو
بر چرخ نهاده چه می پنداری

چون واقفی ای پسر ز هر اسراری
چندین چه بری بیهوده تیماری
چون می نرود با ختیارت کاری
خوش باش درین نفس که هستی باری

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وزمی دو منی ز گوسفندرانی
با ماه رخی نشسته در بستانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

گر شهره شوی بشهر شر الناسی
در گوشه نشین شوی همه وسواسی
به زان نبود گر خضر و الیاسی
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

زنهار کنون که میتوانی باری
بردار ز خاطر عزیزان باری
کاین مملکت حسن نماند جاوید
از دست تو هم برون رود یکباری

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آیینه صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

آن به که ز دنیی که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بران نفروشی

چون جنس مرا خاصه بداند ساقی
صد فصل ز هر نوع براند ساقی
چون دامنم برسم خود باده دهد
ور حد خودم درگذراند ساقی

از دفتر عمر برگرفتم فالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوشا کسی که اندر بر او
یاریست چو ماه و شبی چون سالی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گویی نخورم باده که می باید مرد
می باید مرد اگر خوری یا نخوری

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

پیری دیدم بخانه خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو من بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

ای دل چو اسیر محنتی هیچ مگوی
با درد و غمش همنفسی هیچ مگوی
مردانه همی باش و صبوری میکن
باشد که بکام دل رسی هیچ مگوی

تا بتوانی مباش مهمان کسی
بی آب شوی اگر خوری نان کسی
یک قرص خوری تو خشک بر سفره خویش
به زانکه خوری هزار بر خوان کسی

چون نیست زمانه را مدارای ساقی
ما را بجز باده مدارای ساقی
یکجام بده الم ز غم باز رهان
در محنت و غم مرا مدارای ساقی

می خور که حریفان جهان زادوری
بر گرد بنا گوش زنی بینی خوی
تا کی گویی توبه شکستم هی هی
صد توبه شکسته به که یک کوزه می

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی
و اندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است
انگار که نیستی و آزاد بزی

از مطبخ دنیا همه دود خوری
تا چند غم آن بود و نابود خوری
دنیی که برو اهل زیانیست عظیم
گر ترک زیان کنی همه سود خوری

گر دست رسد ز ان می گلگون ز دنی
می نوش بهر مجلس و هر انجمنی
کان کس که جهان ساخت فراغت دارد
از سبلت چون تویی و ریش چو منی

گر همچو من افتاده این دام شوی
ای بس که خراب باده خام شوی
ما مست و خراب و رند و عالم سوزیم
با ما منشین و گرنه بدنام شوی

ای راح دوای دل مجروح منی
زان صدر نشین صدر مشروح منی
یکجرعه ز تو هزار دنیا ارزد
ای راح چگویمت که تو روح منی

هان تا بر مستان بدرستی نشوی
تا از در نیکوان بر شتی نشوی
می خور که بخوردن و بناخوردن می
گر آتش دوزخی بهشتی نشوی

گر انکه غم گردش گردون نخوری
وین عشوه روزگار وارون نخوری
تا ساعت از عمر غنیمت شمری
هنگام سحر که بره بر گل بوری

تا در

تا در هوس لعل لب و جام می
تا در پی آواز دف و چنگ و نی
اینها همه خوش است و تکلف اینها
تا مست و خراب نیستی هیچ نی

ای دل تو باسرار معما نرسی
با نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا زمی و نقل جهانی میساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

زان کوزه می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیش که ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

صبحی خوش و خرم است خیز ای ساقی
در شیشه کن آن شراب از شب باقی
جامی بمن آر و خوش غنیمت میدان
این یکدم نقد را که فردا باقی

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

خواهی که اساس عمر محکم یابی
یکچند بعالم دل بیغم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده و می
تا لذت عمر خود دران دم یابی

تن زن چو بزیر فلک بی باکی
می نوش چو در جهان آفتناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نه در خاکی

گر من بمراد اختیار خودمی
فارغ ز قضا و نیک و بدمی
به زان نبدی که اندرین کون و فساد
نی آمدمی نی بودمی نی شدمی

جز راه قلندری و طامات مپوی
مسکن بجز از کنج خرابات مجوی
گر کس گوید که می حرامست مخور
ده بر زنخش بگو خرافات مگوی

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

در باغ چو گل جمال داد ای ساقی
بستان ز گل و ز باغ داد ای ساقی
بی باده مدار دست و لب خویش
کین عمر همی رود چو باد ای ساقی

شیخی گفتا فاحشه را مستی
هر لحظه بدست دیگری پابستی
گفتا شیخا چنانکه گویی هستم
آیا تو چنانکه می نمایی هستی

گر هست درین جهان دست رسی
تا نزنی بی می و مطرب نفسی
پیش از من و تو بیازمودند بسی
دنیا نکند گدای آزار کسی

ای بادهٔ خوشگوار در جام بهی
بر پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی
تا گوی او بر کف دستش ننهی

ای باده تو شربت من لاابالی
چندان بخورم ترا من شیدایی
گر زاهد را هر که ببیند گوید
ای خواجه شراب ازکجا می آیی

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاکش می

تا چند ز یاسین و برات ای ساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزی که برات ما بمیخانه بود
آن روز به از شب برات ای ساقی

گویند مخور می که بلاکش باشی
در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز ملک عالم بهتر
آن لحظه که از شراب سرخوش باشی

ما و می و معشوق و صبوح ای ساقی   از ما نبود توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصهٔ نوح ای ساقی   پیش آر سبک راحت روح ای ساقی

با ما تو هر آنچه گویی از کین گویی   پیوسته مرا ملحد و بی دین گویی
من خود مقرم بدانچه هستم لیکن   انصاف بده ترا رسد کین گویی

گر کار جهان جمله به تقلید ستی   امروز بجای روزه خود عید ستی
هر کس بمراد خویش دستی بزدی   گر زانکه نه بیهده اقلید ستی

از دیر برون آمد ناگاه تنی   از دو رجهنم اندر و پیرهنی
بشکست و بریخت آن نه مردی نه زنی   بر خاک می لعل که مردی و منی

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی   شاهد ز شراب نیم خواب ای ساقی
از خاک مکو و این دل پر آتش   بر باد مده بیار آب ای ساقی

تنگ می لعل خواهم و دیوانی   سد رمقی بنیز ز نیمی نانی
وانکه من و تو نشسته در ایوانی   خوشتر بود از مملکت سلطانی

ای

ای سوخته سوختنی   ای آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گویی که بر عمر رحمت کن
حق را تو که آبر رحمت آموختنی

تمت رباعیات
کلیات عمر
خیام